

ولی چی؟! گیلی گیلی

گیلی گیلی گفت: «تازه، من یک خرطوم هم دارم، به چه درازی! ببین...»
پرنده، خرطوم گیلی گیلی را نگاه کرد و گفت: «راست می گویی. خرطومت خیلی دراز است، ولی...»



گیلی گیلی روی یک تپه بود. آن بالا یک پرنده ی کوچولو را دید.
زد زیر خنده و گفت: «تو چه قدر کوچکی! ببین من چه بزرگم!»
پرنده گفت: «راست می گویی. تو خیلی بزرگی، ولی...»



پرنده گفت:
«راست می گویی، ولی... من فقط دو تا بال دارم که با آن می توانم بپریم. ببین...»



گیلی گیلی گفت: «تازه، من دو تا گوش هم دارم، به چه پهنی! ببین...»



دالامب!...

افتاد پایین . قل خورد و قل خورد، رفت تا ته درّه.
پرنده ی کوچک پرید، آمد کنارش و گفت:
«چی شده؟»



گیلی گیلی داد زد: «خُب، وقتی تو
به این کوچکی می‌توانی بپری، من
هم می‌توانم.»
و پرید بالا.
ولی...



گیلی گیلی که همه جایش درد
گرفته بود، گفت: «هیچی... دیدی چه
خوب پریدم؟ تازه، قل هم خوردم!»
پرنده گفت: «آره، دیدم چه قشنگ قل
خوردی، ولی...»
و جیک جیک خندید. آن قدر خندید که
نتوانست بگوید ولی چی.

